سخنی تازه درباره ی هدایت (من صادق هدایت را در گورستان «پرلاشز» به خاک سپردم)

فاطمی، سعید

در شماره‏ی 20 ماهنامه‏ی حافظ شرح حال صادق هدایت به قلم‏ خودش به چاپ رسیده است.آثار او نیز به خوبی مورد نقد و تحلیل قرار گرفته و به گمان من یکی از بهترین نوشته‏هایی‏ست که تاکنون‏ درباره‏ی او نوشته شده است.یادآوری از هدایت مرا بر آن داشت که‏ داستان آشنایی خود را با او...تا به خاک سپاری‏اش بازگو کنم.

برای تمدید گذرنامه‏ام به سفارت ایران در پاریس رفتم.درست‏ به خاطر ندارم چه روزی و چه ماهی بود،اما سال 1950 میلادی بود. وقتی به دفتر کنسول که جوانی به نام جمشید مفتاح بود،وارد شدم، چند میز مختلف در آن اطاق بزرگ وجود داشت،برادر دکتر منوچهر اقبال که او هم ظاهرا مقامی داشت و نیز سالار سنندجی و فریدون‏ هویدا(برادر امیر عباس هویدا)که وابسته‏ی مطبوعاتی بود و یک نفر دیگر به نام عظیمی که خواهرزاده‏ی استاد سعید نفیسی بود و بعدها سفیر ایران در آتن شد،در آن اتاق نشسته بودند.جمشید مفتاح(که‏ داماد علی اصغر حکمت شد)از من پرسید:شما با آقای دکتر حسین‏ فاطمی نسبتی دارید؟گفتم«افتخار خواهرزادگی ایشان را دارم».به‏ طعنه گفت:مقاله هم می‏نویسید؟گفتم:اگر لازم باشد.گفت:به‏ سفرا و وزرا هم می‏پیچید؟باز جواب دادم:اگر لازم باشد.سپس گفت: تأمل بفرمایید،گذرنامه‏ی شما حاضر خواهد شد...جمشید مفتاح با گذرنامه‏ی من از اتاق خود خارج شد و پس از چند دقیقه بازگشت و گفت:جناب سفیر می‏خواهند شما را ببینند.

در آن موقع علی سهیلی پس از نخست‏وزیری به سمت سفیر ایران در فرانسه منصوب شده بود،ولی شادروان دکتر حسین فاطمی‏ در زمانی که او نخست‏وزیر بود،داستان تعمیر خانه‏ی سهیلی را به وسیله‏ی مقاطعه کار وزارت خارجه و به خصوص خرید پنجره‏های‏ گران‏قیمت ساختمان منزلش را از بودجه‏ی وزارت خارجه با ارقام و دلایل بسیار قوی به چاپ رسانیده بود و مقاله‏ی معروف(چوبه‏ی دار منتظر علی سهیلی‏ست)و مقاله‏ی دیگر با عنوان:(آقای سهیلی‏ این‏جا ازبکستان نیست)به چاپ رسانید که هر دوی آن مقاله‏ها، طوفانی در میان خوانندگان باختر امروز به پا کردند.

به‏هرحال...جمشید مفتاح به من گفت:آقای سفیر می‏خواهند با شما ملاقات کنند.پاسخ دادم:من کاری با جناب سفیر ندارم، گذرنامه‏ی من باید تمدید شود و تمدید گذرنامه مشروط به زیارت‏ جناب سفیر نیست...!جمشید مفتاح به من گفت:اگر تمدید می‏خواهید بایدبه ملاقات جناب سفیر بروید و از من کاری ساخته‏ نیست.از پله‏ها بالا رفته،وارد اتاق سفیر شدم.گویی مجسمه‏یی از نفرت و خشم در پشت میز سفارت جلوس کرده بود!سلام کردم،سفیر جوابی نداد؛ولی چنان فریادی کشید که چلچراغ بالای سرش تکان‏ خورد و گفت:این‏جا تهرون نیست،می‏دم با اردنگی بیرونت کنند.

در برابر این کلمات که جمشید مفتاح هم با حالت تعجب و ترس‏ گوش می‏داد،با کمال خونسردی گفتم:خواهش می‏کنم به آقای سفیر بگویید که من آماده‏ی ملاقات‏شان هستم و پس از دیدن ایشان جواب‏ لازم به شما خواهم داد...

این بار سهیلی از پشت میزش بلند شد و فریادزنان گفت:یعنی‏ مرا نمی‏شناسی؟حالا خدمتت می‏رسم.با همان خونسردی گفتم: پس شما سفیر ایران در فرانسه هستید؟البته از حکومت ایران جز این‏ انتظار نمی‏رود که یک دزد بدنام و مورد تعقیب دیوان کیفر را به پست‏ سفارت بفرستد،تو آن‏قدر احمقی که نمی‏دانی سفیر و نماینده‏ی یک‏ دولت،حافظ منافع فردفرد مردم آن مملکت است.من جواب تو را در مطبوعات تهران خواهم داد.باز فریادش بلند شد که:مرا تهدید می‏کنی؟گفتم:تهدید کار افراد ناتوان است،من با قلم خود تو را ادب‏ خواهم کرد.

این بار فریادش بلندتر شد که...بیاید بیرونش کنید.در اتاق‏ سفیر باز شد و شادروان دکتر محمود مهران(سرپرست محصلین‏ حقوق)وارد اتاق سفیر شدند.دکتر مهران از همه‏جا بی‏خبر با من‏ سلام و علیک گرمی نمود و دکتر شهید نورایی هم به طرف من آمد و صورت مرا بوسید،ولی فریاد علی سهیلی بلند شد که برای چه با این‏ افرادی که آبرویی برای من باقی نگذاشته‏اند،این قدر صمیمانه رفتار می‏کنید.مرحوم شهید نورایی به طرف سهیلی رفت و او را کناری‏ کشید و چه گفت،نمی‏دانم؛ولی بلادرنگ سفیر اتاق خود را ترک کرد و من،دکتر مهران و دکتر شهید نورایی بهت‏زده ایستاده بودیم که‏ جمشید مفتاح پاسپورت ممهور مرا برای دو سال دیگر تمدید شده‏ بود،به دست من داد و عذرخواهی کرد و رفت.

من گذرنامه را در جیب گذاشته و به دکتر شهید نورایی و دکتر و مهران گفتم:هفته آینده باختر امروز خواندنی‏تر از همیشه خواهد بود.شهید نورایی مرا به دفتر خودش برد و هر دو با دکتر مهران‏ خداحافظی کردیم.در اتاق شهید نورایی جوانی که منشی او بود، بلادرنگ چای آورد،آن جوان(هوشنگ شریفی)،بعدها در کابینه‏ی‏ هویدا وزیر آموزش‏وپرورش و سپس رئیس دانشگاه تهران هم شد! شهید نورایی مرا به ناهار به منزل خود دعوت کرد.از او اصرار و از من‏ انکار،ولی بالاخره احترام به استاد کار خود را کرد و من تسلیم شدم.با اتومبیل شهید نورایی به خانه‏ی او رفتیم،خانم فرانسوی او بسیار محبت کرد و مرا به کسی که در روی صندلی راحتی منتظر شوهرش‏ بود،معرفی کرد.آن شخص صادق هدایت بود.

این اولین باری بود که صادق هدایت را می‏دیدم.

هدایت آن روز تمام ظرف سالاد را به‏عنوان غذا خورد و بعد هم‏ یک لیوان چای بسیار کم‏رنگ و چند حبه‏ی انگور.پس از این آشنایی‏ چندین بار دیگر او را در خانه‏ی شهید نورایی ملاقات کردم و در اواخر اسفند 1329 که شهید نورایی بر اثر از کارافتادن کلیه‏هایش حتا شناسایی خود را از دست داده بود و«عذرا خانم»خواهرش که کارمند بانکک ملی در تهران بود،خود را با عجله به پاریس رسانیده بود،هر روز من و هوشنگ شریفی به دیدار او می‏رفتیم و همیشه هدایت را بر بالین‏ شهید نورایی می‏دیدیم.

چهارم فروردین 1330 شهید نورایی با کمال تأسف وفات یافت. (او مترجم و نویسنده‏های رمان مشهور خاموشی دریا بود وخود او در دریای اندوه و بیماری خاموش شد.جنازه‏ی شهید نورایی را با احترام شایسته آن استاد در گورستان الجزیره‏یی‏ها به خاک سپردیم‏ و به یاد دارم که دکتر محمد شاهکار وکیل معروف دادگستری آن زمان‏ بر جنازه‏ی شهید نورایی سخنرانی بی‏نظیری ایراد نمود.

ساعت 5 صبح روز سوم مرگ شهید نورایی(هفتم فروردین‏ماه‏ 1330)،فریدون هویدا و سپس هوشنگ شریفی به من(به‏عنوان‏ نماینده‏ی انجمن روزنامه‏نگاران ایرانی در اروپا)تلفن کردند که: هدایت خودکشی کرده است و باید با احترام او را به خاک بسپاریم.

هوشنگ شریفی،فریدون هویدا،دکتر شاهکار و عده‏یی از دانشجویان‏ آن دوران به خانه‏یی که هدایت در طبقه‏ی دوم آن با گاز حمام‏ خوکشی کرده بود،رفتیم و با احترام شایسته او را به گورستان‏ «پرلاشز Oere la chaise »بردیم،زیرا که وصیت کرده بو که جنازه‏اش را بسوزانند و خاکسترش را به رودخانه‏ی«سن»بریزند.پس از ساعت‏ها تلاش،مسوولان گورستان گفتند که سوزاندن جنازه لا اقل 20 روز دیگر انجام خواهد شد،زیرا نوبت جنازه‏های دیگر امکان زمان زودتر را نمی‏دهد.

مهندس خسرو هدایت(رئیس بعدی اتحادیه سندیکای‏ کارگران ایرانی)که آن روزها مجبوب القلوب اشرف پهلوی بود،از دفتر گورستان به اشرف تلفن کرد و پس از جند دقیقه به میان جمعیت که‏ اکثرا دانشجویان بودند،آمد و با صدای بلند گفت:والا حضرت اجازه‏ فرمودند،جنازه دفن شود!فریاد دانشجویان بلند شد که دفن یا سوزاندن جنازه به والا حضرت چه ربطی دارد؟جنجالی برپا شد که‏ خسرو هدایت فرار را برقرار ترجیح داد و غیب شد!آن‏چه به خاطر دارم‏ مشایخی(برادر شهردار قوام السلطنه)،دکتر منوچهر محبوبی‏ (متخصص زنان مقیم تهران)،دکتر هوشنگ شریفی،دکتر مقدم‏ (متخصص اطفال)و چند دانشجوی دیگر به کمک من آمدند و با بیل‏های دسته کوتاه که در اختیار ما گذاشته بودند،قبر هدایت را آماده‏ کردیم و سپس او را به خاک سپردیم.

در این‏جا بار دیگر محمد شاهکار و من بر گور هدایت‏ سخنرانی کردیم.آرامگاه هدایت در یکصد قدمی گور آناتول فرانس‏ است و به‏طوری که آرامگاه او را در یکی از روزنامه‏ها دیدم،سنگ‏ بزرگی بر گور او نهاده و به صورت آبرومندی آن را ترمیم کرده‏اند. (هیچ‏کدام از کسانی که درباره‏ی هدایت کتاب،مقاله و خاطره‏ نوشته‏اند،آن روز در مراسم خاکسپاری او حضور نداشتند،شاید که‏ اصلا در فرانسه و پاریس نبودند و شاید اصلا خود هدایت را ندیده‏ بودند).لازم است توضیح دهم که در سال شمار زندگی هدایت مندرج‏ در حافظ(شماره‏ی 20 صفحه‏ی 51)خودکشی او را روز 19 فروردین‏ماه 1330 نوشته‏اند که به هیچ‏وجه صحیح نیست و به‏طور یقین روز هفتم فروردین 1330 بوده است.

چهل سال بعد

یکصد و یک تن فارغ التحصیلان سال 1344 رشته‏ی حقوق‏ قضایی دانشکده‏ی حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران در روز 20 دی 1384(مصادف با سالروز قتل امیر کبیر)در هتل میناگرد هم آمدند.این گردهمایی پربار با سخنان دبیر جلسه آقای‏ هوشنگ قوامی آغاز شد.

سپس پروفسور سید حسن امین درباره‏ی امیر کبیر و اصلاحات قضایی او و استاد دکتر ناصر کاتوزیان درباره‏ی اهمیت‏ تداوم این‏گونه گردهمایی‏ها سخنرانی کردند و جلسه با قرائت‏ اشعاری از فریدون مشیری و دیگر شاعران،راجع به امیر کبیر پایان یافت.

جای خانم سیمین بهبهانی و آقای دکتر علی اصغر صادقی‏ دیگر دانش‏آموختگان آن سال در این جمع خالی بود.